

پایان

لباس تنم کردند و بهم پول دادند. می دانستم که پول برای چه بود، برای این بود که راهی شوم. وقتی ته می کشید، اگر می خواستم ادامه دهم، مجبور می شدم بیش تر بگیرم. در مورد کفش ها هم همین بود، وقتی کهنه می شدند، اگر قصدم ادامه دادن بود، باید رفوشان می کردم، یا یک جفت دیگر می گرفتم یا پابرهنه ادامه می دادم. البته که وضع در مورد کت و شلوار هم به همین ترتیب بود، با این تفاوت که اگر می خواستم، می توانستم با پیراهنم پیش بروم. لباس ها - کفش ها، جوراب ها، شلوار، پیراهن، کت و کلاه - نو نبودند، اما شخص در گذشته باید هم قد و قواره ی من بوده باشد. به عبارتی، او می بایست کمی قد کوتاه تر و کمی لاغرتر بوده باشد، چون لباس ها آن طور که آخر کار به خوبی اندازه ام می شدند، اوایل این طور نبودند، به ویژه پیراهن که چندین روز طول کشید تا بتوانم دکمه هایش را تا گردن ببندم، یقه ای که داشت به کارم بیاید، یا گوشه های پایین را همان جور که مادرم یادم داده بود، بین پاهایم قرار دهم. لابد او که دیگر نمی توانست تاب بیاورد، برای اولین بار بهترین لباس پلوخوری اش را برای رفتن به یک جلسه ی مشاوره به تن کرده بود. با وجود این، کلاه که سروشکل خوبی هم داشت، یک کلاه بولر بود. گفتم، کلاه خودتان را نگه دارید و مال من را به خودم پس دهید. هم چنین گفتم، پالتویم را بهم پس دهید. جواب دادند که آن را با بقیه ی لباس هایم سوزانده اند. از آن جا بود که پی بردم پایان نزدیک است یا دست کم تقریباً نزدیک شده. بعدتر تصمیم گرفتم این کلاه را با یک کلاه کپی یا شاپوی لبه پهن عوض کنم که بشود آن را تا روی صورتم پایین بکشم اما به جایی نرسید. با این حال، بدون کلاه، با وضعی هم که کله ام داشت نمی توانستم پیش بروم. اوایل، این کلاه زیادی کوچک بود اما بعد جا باز کرد. بعد از جروبحتی طولانی، یک کراوات به من دادند. به نظرم

کراوات قشنگی بود اما ازش خوشم نمی‌آمد. وقتی بالأخره رسید، خسته‌تر از آن بودم که برش گردانم. اما بالأخره به یک کاری آمد. آبی‌رنگ بود و شکل‌های کوچک ستاره‌مانندی داشت. حالم خوش نبود اما می‌گفتند که به‌قدر کفایت خوبم. چیز زیادی درباره‌ی این که حالم خوب‌تر از همیشه است، نگفتند اما به‌همین اشاره داشت. بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بودم و سه زن داشتند شلوارم را بهم می‌پوشاندند. به‌نظر نمی‌رسید که توجه زیادی به جای خاصی نشان می‌دهند، چون راستش را بخواهید آس دهان‌سوزی هم نیست، خود من هم توجه زیادی بهشان نداشتم. اما شاید نظراتی در این باره ردوبدل کرده باشند. وقتی کارشان تمام شد، بلند شدم و بدون کمکی بقیه لباس‌هایم را پوشیدم. بهم گفتند روی تخت بشینم و منتظر بمانم. اثری از تخت خواب نبود. از این که اجازه نداده بودند به‌جای ایستادن در سرما با این لباس‌ها که بوی گوگرد می‌دادند، در همان تخت همیشگی منتظر بمانم، عصبانی بودم. گفتم، کاش می‌شد تا لحظه‌ی آخر بگذارید در تخت خواب بمانم. مردهایی سر تا پا سفیدپوش که پتک به دست داشتند داخل شدند. زدند تخت را خراب کردند و تکه‌هایش را از آن‌جا بیرون بردند. یکی از زن‌ها دنبال‌شان رفت بیرون و با یک صندلی برگشت که آن‌را روبه‌رویم گذاشت. توانسته بودم به‌خوبی تظاهر کنم که عصبانی‌ام. اما به‌منظور این که برای‌شان روشن کنم چقدر از این که نگذاشته بودند در تخت بمانم عصبانی بودم، لگدی به صندلی زدم که باعث شد از جایش پرت شود. یک مرد وارد شد و اشاره کرد که دنبال‌ش بروم. در راهرو کاغذی داد که امضایش کنم. گفتم، این چیست؟ جواز عبور است؟ گفت، رسید لباس‌ها و پولی‌ست که گرفتی. گفتم، کدام پول؟ آن موقع بود که پول را گرفتم. فکرش را بکنید که من تقریباً بدون یک پنی در جیبم راهی شده بودم. آن مبلغ در مقایسه با مبالغ دیگر زیاد نبود اما برای من زیاد بود. چیزهای آشنایی را دیدم که هم‌راهان ساعت‌های قابل تحمل زیادی بودند. مثلاً چهارپایه، که عزیزترین‌شان بود. بعد از

ظہرہایی طولانی کہ کنار ہم بودیم و منتظر این کہ زمان رفتن به تخت خواب برسد. گاهی احساس می‌کردم روح چوبینش به من هجوم می‌آورد تا این کہ خودم به تکه‌ای چوب فرسوده تبدیل می‌شدم. حتی در آن یک سوراخ برای کیستم وجود داشت. سپس طاق پنجره‌ای کہ برچسب مات‌کننده‌اش کنده شده بود و من عادت داشتم هر وقت لازم می‌شد و ندرتاً بی‌خود و بی‌جهت چشمم را به آن بچسبانم. گفتم، خیلی لطف دارید. آیا قانونی هست کہ مانع شود من را لخت و بی‌پول بیرون بیندازید؟ گفت، این در درازمدت به اعتبار ما لطمه می‌زند. بعد گفتم، آیا امکان ندارد مرا برای مدت بیش‌تری نگه دارند، می‌توانم کاری کنم کہ به یک دردی بخورم. گفت، به یک دردی بخوری؟! بی‌شوخی حاضری کاری بکنی کہ مفید واقع بشوی؟ لحظه‌ای بعد، ادامه داد، اگر باورش‌ان شود واقعاً می‌خواهی کاری از دستت بر بیاد کہ انجام بدهی، نگهت می‌دارند، مطمئنم. آن‌قدر گفته بودم حاضرم کاری کنم کہ به یک دردی بخورم، نمی‌خواستم دوبارہ تکرارش کنم. چقدر احساس ضعف کردم! گفتم، شاید راضی شوند پول را پس بگیرند و مدت طولانی‌تری نگه‌دارند. گفت، این جا یک موسسه‌ی خیریه است و این مبلغ هدیه‌ای است کہ موقع رفتن می‌گیرید؛ وقتی تمام شد، اگر بخواهید ادامه دهید، مجبور خواهید بود پول بیش‌تری گیر بیاورید. هر کاری کہ می‌کنید، هیچ‌وقت به این جا برنگردید، هیچ‌وقت نمی‌گذارند داخل شوید. به شعبه‌های دیگر ما هم نروید، مانع ورودتان می‌شوند. فریاد زدم Exelmans! گفت، بیا، بیا، در هر صورت کسی یک‌دهم چیزهایی را هم کہ می‌گویی، نمی‌فهمد. گفتم، من خیلی پیرم. گفت، آن قدرها هم پیر نیستی. گفتم، می‌توانم فقط کمی بیش‌تر این جا بمانم تا باران بند بیاید؟ گفت، می‌توانی در رواق منتظر بمانی، باران قرار است کل روز ببارد. تا ساعت شش آن جا منتظر می‌مانی، صدای ناقوس را می‌شنوی؛ اگر کسی سوال پیچت کرد، فقط بگو اجازه داری توی رواق پناه بگیری. گفتم، بگویم چه کسی بهم اجازه داده؟ گفت، ویر. مدت زیادی از بودنم در رواق نمی‌گذشت کہ باران بند آمد و

آفتاب زد. خورشید پایین بود و با خودم فکر کردم با توجه به فصلی که در آن بودیم، ساعت باید حول و حوش شش باشد. آن جا ماندم و از گذرگاه طاق دار به خورشید چشم دوختم که پشت راهرو پایین می رفت. سروکله‌ی مردی پیدا شد، از من پرسید که آن جا چه می کنم. چه می خواهید؟ کلماتی بودند که به کار برد. خیلی صمیمانه. در جوابش گفتم، که از طرف آقای ویراجازه دارم تا ساعت شش در رواق بمانم. رفت اما فوراً بازگشت. حتماً در این فاصله با آقای ویر صحبت کرده بود، چون گفت، حالا که باران بند آمده نباید آن جا بپلکید.

حالا داشتم از باغ رد می شدم. فضا پر از آن نور عجیب پس از یک روز بارندگی مداوم بود، همان وقتی که آفتاب در می آید و آسمان آن قدر دیر صاف می شود که دیگر فایده‌ای ندارد. زمین صداهایی مانند آه کشیدن در می آورد و آخرین قطره‌ها از آسمان تهی و بی ابر فرو می افتند. پسر بچه‌ای که دست‌هایش را کش می داد و بالا، آسمان آبی را نگاه می کرد، از مادرش پرسید که چه طور امکان چنین چیزی هست. مادرش گفت، گم شو. ناگهان، یادم افتاد که به ذهنم نرسیده بود از آقای ویر قرصی نان بخواهم. مطمئناً می داد. در واقع، موقع مکالمه مان در راهرو به ذهنم رسیده بود، به خودم گفتم، اول حرف مان تمام شود، بعد از او درخواست می کنم. خوب می دانستم که نگهم نمی داشتند. با کمال میل باز می گشتم اما می ترسیدم یکی از نگهبانان جلویم را بگیرد و بگوید که هیچ گاه دوباره آقای ویر را نمی بینم. این ممکن بود به غم و اندوهم اضافه کند. به هر حال، هیچ وقت در چنین موقعیت‌هایی بر نمی گشتم.

در خیابان گم شده بودم. مدت زیادی بود که پا به این قسمت از شهر نگذاشته بودم و تغییرات زیادی کرده بود. تمام بناها غیب‌شان زده بود، جای نرده‌کشی‌ها عوض شده بود و همه جا اسامی کسبه با حرف بزرگ به چشمم می خورد که پیش از این ندیده بودم یا از تلفظشان مطمئن نبودم. خیابان‌هایی بود که هیچ کدامشان را به خاطر نمی آوردم، برخی که یادم مانده بودند، ناپدید شده بودند و چندتای دیگر نام‌شان کاملاً عوض

شده بود. به طور کلی، حسی که به آدم می داد مانند قبل بود. حقیقتش، من شهر را به خوبی نمی شناختم. شاید کاملاً یک شهر متفاوت بود. نمی دانستم که باید بروم. بخت و اقبال، بیش از یک بار با من یار بود که ماشین زیرم نگرفت. سرو وضع هنوز مردم را به خنده و می داشت، یکی از همان خنده های از ته دل پر نشاط که برای سلامتی خوب است. تا جایی که می شد، از سمت راستم طرف قرمز آسمان را در پیش گرفتم و رفتم تا بالآخره به رودخانه رسیدم. اول، در آن جا همه چیز کم و بیش مثل همان موقعی بود که ترک شان کرده بودم. اما اگر نگاه دقیق تری می انداختم، بدون شک به تغییرات زیادی پی می بردم. در واقع، بعدش همین کار را کردم. اما ظاهر کلی رودخانه که میان اسکله ها و از زیر پل هایش جاری بود، تغییری نکرده بود. بله، رودخانه هنوز این احساس را القا می کرد که در مسیر اشتباهی جریان دارد. به گمانم، تمامش مشتی دروغ است. نیمکتی هنوز آن جا بود. جوری طراحی شده بود که مطابق برآمدگی های بدنی در حالت نشسته باشد. کنار یک طغار آبشخور قرار داشت که طبق سنگ نوشت، هدیه ی خانمی به نام مکس ول به اسب های شهر بود. چندین اسب طی مدت کوتاهی که آن جا استراحت کردم از این اثر یاد بود بهره مند شدند. صدای نعل های آهنی و جرینگ جرینگ سازوبرگ اسب نزدیک تر می شد. بعد سکوت. اسب بود که داشت به من نگاه می کرد. بعد صدای سنگ ریزه و گل ولایی آمد که اسب ها موقع آب خوردن در می آورند. بعد دوباره سکوت برقرار شد. اسب بود که باز هم به من چشم دوخته بود. بعد دوباره صدای سنگ ریزه ها. بعد دوباره سکوتی که حاکم شده بود. تا وقتی که اسب دیگر آب نمی خورد یا سورچی خیال می کرد که سیراب شده است. اسب ها بی قرار بودند. یک بار، وقتی که سرو صدا خوابید، برگشتم و اسب را دیدم که داشت نگاهم می کرد. اسب سوار هم داشت به من نگاه می کرد. خانم مکس ول خوش حال می شد اگر می توانست ببیند که طغار آبشخورش چنین خدمتی به شهر ارائه می دهد. شب که شد، بعد از یک گرگ و میش کسالت بار کلاهم را که اذیتم

می کرد برداشتم. دلم می خواست دوباره در جایی خالی، دنج و گرم با نوری مصنوعی، ترجیحاً نور یک چراغ نفتی، با شیشه‌ای صورتی، سرپناهی داشتم. گاه‌گداری کسی بیاید تا ببیند که خوبم و چیزی احتیاج ندارم. مدت زیادی بود که در آرزوی چیزی نبوده‌ام و تأثیری که رویم می گذاشت، هول‌ناک بود.

روزهای بعدی به چند اتاق کرایه‌ای سر زدم اما چندان موفقیتی نداشتم. معمولاً در را به رویم می‌کوبیدند، حتا وقتی پولم را نشان می‌دادم و پیشنهاد می‌کردم کرایه‌ی یک‌هفته یا حتا دو هفته را از پیش پرداخت کنم. این‌که به‌بهترین شکل رفتار می‌کردم، لبخند می‌زدم و شمرده‌شمرده حرف می‌زدم فایده‌ای نداشت؛ پیش از این‌که حتا بتوانم صحبت کوتاهم را به پایان برسانم در را به رویم می‌کوبیدند. از همان‌موقع بود که در از سربرداشتن مؤدبانه و با احتیاط کلاه به گونه‌ای که نه چاپلوسانه باشد و نه گستاخانه، استاد شدم. هوش‌مندانه کلاه را جلو می‌کشیدم، لحظه‌ای ثابت نگهش می‌داشتم، جوری که کسی که مخاطبم بود نتواند سرم را ببیند، بعد باز هم عقب می‌کشیدم. انجام‌دادن این کار جوری که طبیعی بوده و تأثیر نامطلوبی ایجاد نکند، کار آسانی نیست. وقتی پی بردم که پایین کشیدن نوک کلاه کفایت می‌کند، طبعاً کاری جز این نکردم. اما پایین کشیدن لبه‌ی جلویی کلاه هم کار آسانی نیست. بعداً این مشکل را حل کردم، همیشه موقع بدببیری حرکتی اساسی بود، با به‌سر گذاشتن کلاه کپی و سلامی نظامی، نه، باید اشتباه باشد، نمی‌دانم، آخر کار کلاه را داشتم. هیچ‌وقت اشتباه به‌سینه‌زدن مدال‌ها را مرتکب نشدم. بعضی خانم‌های صاحب‌خانه آن‌قدر لنگ پول بودند که فوراً به‌داخل راهم داده و اتاق را نشانم می‌دادند. اما نتوانستم با هیچ‌کدام‌شان به‌توافق برسم. بالأخره یک زیرزمین گیرم آمد. با این زن یک‌بار توافق کردم. عجیب و غریب بودم - لفظی بود که به کار می‌برد - او را نمی‌ترساند. با این حال، اصرار داشت به جای ماهی یک‌بار که خواسته‌ی من بود، هفته‌ای یک‌بار، تخت را مرتب و اتاق

را تمیز کند. به من گفت، وقتی مشغول تمیزکاری ست که خیلی هم طول نمی کشد، می توانم در محوطه‌ی دور ساختمان منتظر بمانم. با شور و هیجان زیادی ادامه داد که هیچ وقت موقعی که هوا خراب است مرا بیرون نمی فرستد. فکر می کنم این زن یونانی بود، شاید هم ترک. هیچ وقت درباره‌ی خودش حرفی نمی زد. تقریباً دست گیرم شده بود که او بیوه است یا دست کم همسرش او را ترک کرده. لهجه‌ی عجیبی داشت. اما خود من هم لهجه داشتم، با یک جور تلفیق حروف مصوت و حذف حروف صامت.

حالا نمی دانستم که کجا هستم. تصویری مبهم داشتم، واقعی نبود، هیچ چیزی را از یک خانه‌ی پنج یا شش طبقه‌ای که شاید ساختمانی در یک بلوک بود، ندیده بودم. وقتی به آن جا رسیدم، تاریک روشن شب بود و به اطرافم همان اعتنایی را نکردم که اگر احتمال می دادم آنان در نزدیکی ام هستند، بهشان روا می داشتم. حتماً آن موقع تمام امیدم را از دست داده بودم. راستش، وقتی این خانه را ترک کردم، روز با شکوهی بود اما من هیچ وقت موقع راهی شدن، پشت سرم را نگاه نمی کنم. باید این را جایی خوانده باشم، وقتی سنی نداشتم و هنوز مطالعه می کردم، که بهتر است موقع رفتن پشت سرت را نگاه نکنی. با وجود این، گاهی این کار را کرده‌ام. اما حتا بدون پشت سر را نگاه کردن، به نظرم باید موقع راهی شدن چیزی را دیده باشم. اما آن چه یادم می آید همین است، پاهایم که یکی پس از دیگری از سایه‌ام بیرون می زدند. کفش‌هایم خشک و سفت شده بودند و تابش آفتاب باعث می شد ترک‌های چرمش بیرون بزند.

باید بگویم که در این خانه به اندازه‌ی کافی راحت بودم. جز وجود چند موش، در زیرزمین تنها بودم. آن زن هر کاری از دستش بر می آمد، برای رعایت توافق مان انجام می داد. حوالی ظهر یک سینی بزرگ غذا می آورد و سینی روز قبل را می برد. همان موقع یک لگن ادرار تمیز هم برایم می آورد. لگن یک دستگیره‌ی بزرگ داشت که آن را روی بازویش می انداخت تا دو دستش برای حمل کردن سینی آزاد باشد. بقیه‌ی روز، دیگر او را نمی دیدم مگر گاهی که دزدکی نگاهی می انداخت تا مطمئن

شود اتفاقی برایم نیفتاده است. خوش بختانه محتاج مهر و عاطفه نبودم. از تخته پاهایی را می دیدم که در پیاده روی می آمدند و می رفتند. بعضی غروب ها، وقتی که هوا خوب بود و من هم سر حال بودم، صندلی ام را در محوطه ی ساختمان می گذاشتم، بالا را نگاه می کردم، به دامن زن هایی که رد می شدند. یک بار فرستادم پی یک پیاز گل زعفران و آن را در آن محوطه ی تاریک داخل گلدانی قدیمی کاشتم. لابد بهار بود و احتمالاً زمان مناسبی برای این کار نبوده. گلدان را بیرون گذاشتم و آن را به بندی که از پنجره رد کرده بودم وصل کردم. سر شب، وقتی هوا خوب بود، نور ضعیفی روی دیوار می افتاد. بعد، من پایین کنار پنجره می نشستم و بند را می کشیدم تا گلدان را در نور و گرما قرار دهم. کار آسانی نبوده است، نمی دانم چطور از پشش بر آمدم. احتمالاً چیزی نبود که مناسبش باشد، تا جایی که می توانستم بهش کود می دادم و وقتی هوا رطوبت نداشت، رویش ادرار می کردم. ممکن است مناسبش نبوده باشد. جوانه زد اما هیچ وقت گلی در کار نبود، فقط ریشه ای ضعیف و پلاسیده و برگ هایی زرد رنگ. دلم می خواست یک گل زعفران زرد رنگ یا یک سنبل داشته باشم اما آن جا نمی شد. زن صاحب خانه می خواست گلدان را از آن جا ببرد اما به او گفتم، که بگذارد همان جا بماند. می خواست یکی دیگر برایم بخرد اما گفتم، که گلدان دیگری نمی خواهم. چیزی که بیش تر از همه عذابم می داد، جار و جنجال پسران روزنامه فروش بود. هر روز با پاشنه ی کفش های شان تپ تپ روی پیاده روی می کوبیدند، سر ساعتی معین رد می شدند، اسم روزنامه های شان و حتا تیتراهای شان را فریاد می زدند. سروصدای خانه کم تر مزاحم بود. دختر بچه ای، شاید هم پسر بچه ای هر شب سر ساعتی ثابت، جایی بالای سر من آواز می خواند. تا مدت ها نمی توانستم کلماتش را تشخیص دهم. اما پس از شنیدن هر روزه اش، بالأخره توانستم چند کلمه متوجه شوم. آیا آوازی در سرم بود یا فقط از بیرون می آمد؟ فکر می کنم یک جور لالایی بود. اغلب باعث می شد خوابم ببرد.

حتا کسی مثل من. گاهی دختر بچه‌ای می‌آمد. دو گیس سرخ بافته‌ی آویزان داشت. نمی‌شناختمش. کمی در اتاق می‌پلکید و بعد بدون هیچ حرفی می‌رفت. روزی یک مأمور پلیس پیشم آمد. بدون آوردن دلیلی، گفت که باید تحت نظر باشم. مشکوک، همین بود، به من گفت، مشکوکم. گذاشتم حرفش را بزند. جرئت بازداشتم را نداشت. شاید هم دل‌نازک بود. یک کشیش هم بود، یک روز کشیشی به دیدنم آمد. او را در جریان گذاشتم که به شاخه‌ای از یک کلیسای اصلاح‌شده تعلق دارم. از من پرسید که مایلم چه جور کشیشی را ببینم. بله، کلیسایی اصلاح‌شده چنین وضعی دارد، سردرگمی و گریزی هم از آن نیست. شاید مهربان و دل‌رحم بود؛ به من گفت، اگر کمکی خواستم خبرش کنم. کمک! اسمش را گفت و توضیح داد که کجا می‌توانم پیدايش کنم. باید جایی یادداشتش می‌کردم.

روزی زن پیشنهادی به من داد. گفت، لنگ پول نقد است و اگر بتوانم اجاره‌ی شش‌ماه را پیش‌تر بدهم، مبلغ کرایه‌ام را به یک چهارم چیزی که آن موقع می‌دادم کم می‌کند، یک چنین چیزی. خوبی این کار پس انداز کردن اجاره‌ی شش‌هفته (؟) و بدی‌اش هم ته کشیدن پول کمی بود که داشتم. اما می‌شد گفت که این بدی‌اش بود؟ مگر به هر صورت تا وقتی آخرین پنی ام خرج می‌شد یا حتی بیش‌تر، تا وقتی بیرونم کند، آن جا نمی‌ماندم؟ پول را بهش دادم و او هم یک رسید به من داد.

یک روز صبح، وقتی مدت زیادی از آن معامله نمی‌گذشت، مردی با تکان دادن شانهام بیدارم کرد. خیلی از یازده نگذشته بود. از من خواست بلند شوم و فوراً خانه‌اش را ترک کنم. باید بگویم که به درست‌ترین و به‌جاترین شکل رفتار کرد. گفت که او هم به اندازه‌ی من تعجب کرده است. خانه‌اش بود. ملکش بود. زن ترک روز قبل از آن جا رفته بود. گفتم، اما من دیشب دیده بودمش. گفت، لابد اشتباه می‌کنی، چون همین بعد از ظهر دیروز کلیدها را آورده بود دفترم. گفتم، اما من همین تازگی کرایه‌ی شش‌ماه جلوتر را به او دادم. گفت، پولت را پس بگیر. گفتم، اما من اسمش را هم نمی‌دانم، چه برسد به

نشانی‌اش. گفت، اسمش را نمی‌دانی؟ حتماً فکر کرده بود خالی می‌بندم. گفتم، حالم خوش نیست، نمی‌توانم این طوری و بی‌خبر بروم. گفت، خیلی هم ناخوش نیستی. حاضر بود برایم تاکسی بگیرد، یا حتی اگر بخواهم آمبولانس خبر کند. گفت، اتاق را فوراً برای خوکش می‌خواهد که الان توی یک گاری، پشت در جلوی سرما مانده و هیچ‌کسی نیست حواسش به آن باشد جز بچه‌ی شیطان ول‌گردی که تا حالا او را ندیده و احتمالاً مشغول اذیت‌کردنش است. پرسیدم که آیا نمی‌گذارد جایی دیگر، گوشه‌وکناری که به‌کاری نیاید، بمانم تا وقتی بعد از شوکی که بهم وارد شده بود، حالم سر جایش بیاید و ببینم چه کار باید کرد. با گفتن این که برایش مقدور نیست، ادامه داد، فکر نکن که رحم و مروتی ندارم. گفتم، می‌توانم این‌جا با خوک بمانم، مواظبش باشم. چندماه طولانی آرامش و آسودگی در یک چشم به‌هم‌زدن دود شد و رفت هوا! گفت، نگران نباش! نگران نباش! خودت را جمع‌وجور کن، مرد باش، بلند شو، کافی‌ست. هر چه باشد، این قضیه دخلی به او نداشت. واقعاً بیش‌ترین صبر و حوصله را به‌خرج داده بود. لابد وقتی خواب بودم به‌زیرزمین سرک کشیده بود. احساس می‌کردم ناتوانم. شاید هم بودم. در نور کورکننده تلوتلو می‌خوردم. اتوبوسی من را بیرون شهر برد. در مزرعه‌ای زیر آفتاب نشستیم. اما به‌نظرم این خیلی طول کشید. زیر کلاهم چند برگ چسباندم، دورتادورش را، تا سایه ایجاد کنم. شب خیلی سرد بود. ساعت‌ها در مزارع گشتم. بالأخره کپه‌ای تپاله پیدا کردم. روز بعد دوباره راهی شهر شدم. از سه اتوبوس پیاده‌ام کردند. لب جاده نشستیم و لباس‌هایم را زیر آفتاب خشک کردم. از این کار خوشم می‌آمد. با خودم گفتم، الان کار دیگری نمی‌توان کرد، هیچ‌کاری تا وقتی که خشک شوند. وقتی خشک شدند، فرچه‌ای روی‌شان کشیدم، گمانم، یک جور فرچه‌ی قشو بود که توی یک اصطبل پیدا کرده بودم. اصطبل‌ها همیشه راه نجاتم بوده‌اند. بعد به خانه‌ای می‌رفتم و یک لیوان شیر و تکه‌ای نان و کره می‌خواستم. همه چیز به‌من می‌دادند، جز کره. گفتم، می‌توانم توی اصطبل

استراحت کنم؟ گفتند نه. هنوز بوی بدی می‌دادم اما بویی بود که از آن خوشم می‌آمد. به بوی خودم بیش‌تر ترجیحش می‌دادم که به علاوه، جلوی بوی بد خودم را هم می‌گرفت مگر گاه‌وبی‌گاه به مشام می‌رسید. روزهای بعد، کارهایی را که لازم بود، برای پس‌گرفتن پولم انجام دادم. دقیقاً نمی‌دانم چه شد، یا نشانی را نتوانسته بودم پیدا کنم یا چنین نشانی‌ای در کار نبود یا زن یونانی را کسی آن‌جا نمی‌شناخت. جیب‌هایم را برای پیدا کردن رسید زیوررو کردم تا سعی کنم از اسمش سر در بیاورم. نبود. شاید وقتی خواب بودم آن‌را برداشته بود. نمی‌دانم چندوقت به این ترتیب سرگردان بودم، الان این‌جا می‌ماندم و بعد جایی دیگر، در شهر و در روستا. روستا هم دیگر همان طوری نبود که به خاطر می‌آوردم. حال و هوای کلی‌اش پابرجا بود. یک روز چشمم به پسر افتاد؛ یک کیف‌دستی زیر بغلش با گام‌هایی بلند رد می‌شد. کلاهش را برداشت و سر خم کرد و دیدم سرش کاملاً تاس است. تقریباً مطمئن بودم خودش است. برگشتم تا دور شدنش را نگاه کنم. عجله‌کنان با آن پاهای قناسش می‌رفت در حالی که خم شده بود و زمین را با کفشش خراش می‌داد و کلاهش را از چپ‌و راست صاف می‌کرد. تخم سگ نفرت‌آور.

یک روز مردی را دیدم که قبلاً با او آشنا شده بودم. در غاری کنار دریا زندگی می‌کرد. الاغی داشت که زمستان و تابستان روی پرت‌گاه‌های کنار دریا یا در مسیرهای کوتاه منتهی به دریا می‌چرید. وقتی هوا خیلی خراب بود، این الاغ خودش می‌آمد داخل غار و پناه می‌گرفت تا طوفان بگذرد. آن‌ها چندین شب را در حالی که باد زوزه می‌کشید و دریا خودش را به ساحل می‌کوبید، چسبیده به هم سر می‌کردند. او به کمک این الاغ می‌توانست ماسه، جلبک دریایی و صدف را به دست اهالی شهر برساند تا در باغچه‌های‌شان استفاده کنند. نمی‌توانست هر بار مقدار زیادی را حمل کند چون الاغ پیر و ریزجثه بود و شهر هم راه درازی داشت. اما بالأخره از این طریق پولی گیرش می‌آمد، آن قدر که تنباکو و کبریتش فراهم باشد و هر چندگاهی قرص نانی بخرد. در یکی از این

گشت و گذارها بود که در حومه‌ی شهر به من برخورد. مردک بی چاره از دیدن من خوش حال شد. التماس کرد با او بروم خانه‌اش و شب را آن جا بگذرانم. گفت، تا هر وقت که می خواهی بمان. گفتم، الاغت چه مشکلی دارد؟ گفت، ولش کن، نمی شناسدت. یادش آوردم که عادت ندارم دوسه دقیقه بیش تر پیش کسی بمانم و دریا به من نمی ساخت. به نظر می آمد عمیقاً از شنیدن این دلش گرفت. گفت، پس نمی آیی. اما در کمال تعجب، سوار الاغ شدم و در سایه‌ی درخت‌های شاه بلوطی که از کنار گذرها بیرون زده بودند، راه افتادیم. الاغ را از یالش گرفتم، یک دستم را جلوتر از آن یکی گذاشته بودم. پسربچه‌ها هو می کردند و سنگ پرت می کردند اما نشانه‌گیری‌شان ضعیف بود و برای همین، فقط یک بار به کلام خورد. یک پلیس جلوی مان را گرفت و به برهم زدن نظم آرامش آن جا متهم مان کرد. دوستم در جوابش گفت که اقتضای طبیعت مان این است و پسربچه‌ها هم اقتضای طبیعت‌شان ایجاب می کرد آن طور رفتار کنند. از این که تحت چنین شرایطی، گه‌گاه نظم و آرامش به هم بریزد گریزی نبود. دوستم گفت، بگذارید به راه مان ادامه دهیم، بعدش خیلی زود در سرتاسر حوزه‌ی استحفاظی‌تان نظم و ترتیب دوباره برقرار می شود. جاده‌های داخلی خلوت و پوشیده از غبار سفید را در پیش گرفتیم که حاشیه‌های‌شان را پرچینی از زالک‌ها و گل‌های گوشواره‌ای پوشانده بود و کوره‌راه‌های‌شان مزین به علف هرز و گل‌های مینا بود. شب شد. الاغ من را یک راست برد دم غار، چون نمی توانستم راهم را که مارپیچ به سمت دریا سرازیر می شد، در آن تاریکی پیدا کنم. بعد برگشت به چراگاهش.

نمی دانم چه مدت آن جا ماندم. غار حقیقتاً به خوبی منظم و مرتب بود. آب دریا و جلبک دریایی به خورد شپش‌هایم دادم اما حتماً خیلی از تخم شپش‌ها سالم مانده بودند. روی سرم کمپرس جلبک دریایی می گذاشتم که آرامم می کرد، اما دوامش زیاد نبود. در غار دراز می کشیدم و گاهی به افق چشم می دوختم. بالای سرم گستره‌ای پهناور و لرزان را می دیدم، بی هیچ اثری از جزایر و دماغه‌ها. شب‌ها نوری با وقفه‌های

منظم به درون غار می‌تابید. آن موقع بود که بطری کوچک را در جیبم پیدا کردم. نشکسته بود، چون شیشه‌اش شیشه‌ی واقعی نبود. فکر می‌کردم آقار ویر هر چه را داشتم ضبط کرده است. میزبانم بیش‌تر وقت‌ها بیرون بود. بهم ماهی می‌داد. برای یک آدم، آدمی شایسته، این که دور از همه در غاری زندگی کند، کاری ندارد. از من دعوت کرد که تا هر وقت می‌خواهم آن جا بمانم. اگر ترجیح می‌دادم تنها بمانم، از خدا خواسته، در جایی دورتر غار دیگری برایم جفت و جور می‌کرد. هر روز برایم غذا می‌آورد و گه‌گاه بهم سر می‌زد تا خیالش راحت شود خوبم و به چیزی احتیاج ندارم. مهربان بود. بدبختانه محتاج مهربانی نبودم. گفتم، جایی دورتر دریاچه نمی‌شناسی؟ تحمل دریا، شلپ‌شلوپ و طغیانش، جزرومد و تلاطم سراسرش را نداشتم. دست کم، باد گاهی قطع می‌شود. انگار روی دست‌وپایم پر از مورچه بود. همین باعث می‌شد ساعت‌ها خوابم نبرد. گفتم، اگر این جا بمانم شاید اتفاق ناجوری برایم بیفتد و این خیلی برایم خوب است. گفتم، ممکن است غرق بشوی. گفتم، بله یا این که امکان دارد از پرت‌گاه خودم را پایین بیاندازم. گفتم، حالا که فکرش را می‌کنم، جای دیگری نمی‌توانستم زندگی کنم، توی کلبه‌ی کوهستانی‌ام خیلی بدبخت بودم. گفتم، کلبه‌ی کوهستانی‌ات؟ داستان کلبه‌اش در کوهستان‌ها را برایم تعریف کرد، فراموشش کرده بودم، انگار اولین بار بود که می‌شنیدمش. از او پرسیدم که هنوز هم آن را دارد یا نه. جواب داد از روزی که از آن فرار کرده، آن را ندیده، اما فکر می‌کرد باید هنوز سر جایش باشد، شکی نبود که کمی درب‌وداغان شده. اما وقتی از من خواست کلیدش را بگیرم، قبول نکردم و گفتم، چیزهای دیگری در سر دارم. گفتم، هر وقت با من کاری داشتی، همیشه می‌توانی این جا پیدایم کنی. از دست این آدم‌ها. چاقویش را داد به من.

چیزی که به آن می‌گفت کلبه‌ی کوهستانی، یک جور آلونک چوبی بود. درش برای هیزم آتش یا استفاده‌ای دیگر از جا کنده شده بود. پنجره شیشه‌ای نداشت. سقف از چند جا ریخته بود. فضای داخلش هم با بقایای یک تیغه به دو قسمت مساوی تفکیک شده

بود. اگر اسباب و اثاثیه‌ای داشته، خبری ازشان نبود. روی زمین و دیوارها پست‌ترین کارها را کرده بودند. روی زمین فضولات انسانی و حیوانی، کاندوم و استفراغ ریخته بود. روی یک تپاله‌ی گاو قلبی تیرخورده کشیده شده بود. با وجود این، هیچ چیزی آن‌جا نبود که توریست جذب کند. به بقایای دسته گل‌هایی که گوشه‌ای رها شده بودند، توجه کردم. حریصانه چیده شده، از چندین مایل دورتر آورده شده و بعد دور انداخته شده بودند، چون دست‌وپاگیر بودند یا دیگر تا آن موقع پژمرده می‌شدند. این همان جایی بود که کلیدش را بهم تعارف کرده بودند.

صحنه، صحنه‌ی آشنای شکوه و ویرانی بود.

هرچه باشد، سقفی بود بالای سرم. روی بستری از سرخس‌ها استراحت کردم که با دست‌های خودم به هزار زحمت جمع‌شان کرده بودم. یک‌روز نتوانستم از جایم بلند شوم. ماده‌گاو نجاتم داد. زیر مه و یخ‌بندان مجبور شده بود دنبال سرپناهی بگردد. احتمالاً بار اول نبود. نباید مرا دیده باشد. سعی کردم شیرش را بمکم که خیلی موفقیت‌آمیز نبود. روی پستانش را پهن گرفته بود. کلاهم را از سر برداشتم، تمام زورم را زدم و شروع کردم به دوشیدن شیرش داخل آن. شیر می‌ریخت روی زمین و حیف‌ومیل می‌شد اما با خودم می‌گفتم ایرادی ندارد، مجانی‌ست. مرا از این سو به آن سو می‌کشید و هر چند لحظه یک بار می‌ایستاد تا لگدی نثارم کند. نمی‌دانستم گاوهای مان هم می‌توانند بی‌رحم باشند. لابد تازگی دوشیده شده بود. با یک دستم به نوک پستان چنگ زده بودم و با دست دیگر کلاهم را زیرش گرفته بودم. اما دست آخر، زورش به من چربید. چون مرا از میان آستانه‌ی در کشید و برد بیرون، میان سرخس‌های جویباری غول‌پیکر، و آن‌جا بود که مجبور شدم ره‌ایش کنم.

در حال شیرخوردن، خودم را برای کاری که کرده بودم سرزنش می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم روی این ماده‌گاو حساب کنم و ممکن بود برود به بقیه‌ی گاوها هشدار بدهد. اگر روی خودم تسلط بیش‌تری داشتم، شاید می‌شد با آن دوست شوم. آن وقت،

هر روز می‌آمد و شاید گاوهای ماده‌ی دیگری هم همراهش می‌بودند. می‌توانستم کره‌گرفتن یا حتا پنیر درست کردن را یاد بگیرم. اما به خودم گفتم، نه، حتماً خیری در آن است.

به جاده که رسیدم، کلا سرازیری بود. خیلی زود گاری‌هایی از راه رسیدند اما همه‌ی‌شان از سوارکردنم خودداری کردند. اگر لباس‌های دیگری تنم بود و قیافه‌ام جور دیگری بود، امکان داشت سوارم کنند. باید از وقتی که از زیرزمین بیرونم انداختند، تغییر کرده باشم. مخصوصاً چهره که به‌نظر می‌رسید به دوران تغییر و تحولش رسیده بود. نه دیگر آن لبخند متواضعانه‌ی بی‌شیله‌وپيله دیگر بر لبم می‌آمد و نه آن حالت درماندگی عیان از قیافه‌ام معلوم بود که چین‌وچروک‌ها را به نمایش می‌گذاشت. صدا می‌کردم‌شان اما نمی‌آمدند. یک نقاب چرمی کثیف و پشمالو با دو سوراخ و یک شکاف، دیگر کار از این حقه‌ی قدیمی که بگویی ببخشید جناب و خدا خیرتان دهد و رحمی به من کنید گذشته بود. مصیبتی بود. در آینده مملو از چه خواهیم بود؟ لب جاده دراز کشیدم و هر بار صدای نزدیک شدن یک گاری را می‌شنیدم، به خودم می‌پیچیدم. برای این که فکر نکنند خوابم یا استراحت می‌کنم. سعی می‌کردم با ناله بگویم، کمک! کمک! اما لحنی که ادا می‌شد، لحن مکالمه‌ای مؤدبانه بود. هنوز اجلم نرسیده بود و دیگر نمی‌توانستم ناله کنم. آخرین باری که دلیلی برای ناله کردن داشتم، به‌خوبی همیشه نالیدم و هیچ‌دلی تا مایل‌ها آن سوتر، به رحم نیامد. با خودم گفتم، چه‌م شده؟ دوباره یاد می‌گیرم. روی جایی باریک در عرض جاده دراز کشیدم تا گاری‌ها نتوانند بدون رد شدن از روی تنم با یک چرخ یا دو چرخ، اگر چهارچرخ داشتند، از آن جا رد شوند. اما روزی رسید که با نگاه کردن به دوروبرم، فهمیدم در اطراف شهرم و از آن جا تا پاتوق‌های قدیمی راهی نبود، فراتر از امید احمقانه‌ام به استراحت کردن یا رنج کم‌تر. پایین صورتم را با کهنه‌ای سیاه رنگ پوشاندم و در گوشه‌ای آفتابی شروع به گدایی کردم. چون به‌نظرم چشم‌هایم هنوز کاملاً سوی‌شان را از دست نداده بودند، شاید به لطف عینک

دودی‌ای بود که معلم سرخانه‌ام به من داده بود. کتاب اخلاقیات گولینکس را بهم داده بود. عینک، عینکی مردانه بود و من بچه بودم. مرده‌اش را پیدا کردند، با لباس‌هایی خیلی نامرتب در توالت ولو شده بود، سگته‌ی قلبی کرده بود. چه آرامشی. اسمش (وارد) روی صفحه‌ی اول کتاب اخلاقیات نوشته شده بود، عینک مال او بود. پل عینک را در دورانی که از آن حرف می‌زنم از مفتول برنجی می‌ساختند، از همان‌هایی که برای آویختن قاب عکس‌ها و آینه‌های بزرگ استفاده می‌شد و دو روبان دراز سیاه کار دسته را انجام می‌داد. از دور گوش‌هایم و بعد زیر چانه‌ام رد می‌کردم‌شان و همان‌جا گره می‌زدم. عدسی‌ها از ساییده‌شدن به هم‌دیگر و به چیزهایی دیگر در جیبم آسیب دیده بودند. فکر می‌کردم آقای ویر هر چه داشتم را ضبط کرده است. اما دیگر به این عینک احتیاجی نداشتم و فقط برای کم کردن از شدت تابش آفتاب استفاده‌اش می‌کردم. هیچ وقت نباید به آن اشاره می‌کردم. آن پارچه‌ی کهنه خیلی اسباب دردسرم شد. آخرسر، آن را از آستر پالتویم درآورده بودم، نه آن موقع پالتو نداشتم، پس از کتم بود. نتیجه کهنه‌ای خاکستری به جای سیاه بود، شاید حتا پیچازی اما باید به همان بسنده می‌کردم. تا بعد از ظهر صورتم را رو به جنگل آسمان بالا گرفته بودم، بعد تا شب رو کردم به غرب. کاسه خیلی مایه‌ی دردسرم شد. به خاطر سرم نمی‌توانستم از کلاه استفاده کنم. اما واقعاً امکان هم نداشت که دستم را دراز کنم. از این جهت، یک قوطی حلبی گیرآورم و از دکمه‌ی کتم آویزان کردم، چه شده، به دکمه‌ی کتم، نزدیک استخوان شرم‌گاهی. راست آویزان نمی‌شد، با احترام خم می‌شد به سمت ره‌گذر و فقط کافی بود که پول خردش را داخل آن بیندازد. اما این مجبورش می‌کرد نزدیکم بیاید، در خطر لمس کردن من قرار می‌گرفت. سرانجام یک قوطی بزرگ‌تر پیدا کردم، یک جور جعبه‌ی بزرگ حلبی و روی پیاده‌رو، روی پایم گذاشتمش. اما کسانی که صدقه می‌دهند، برای‌شان مهم نیست که پرتش کنند، چیز تحقیرآمیزی در این حرکت هست، برای طبع‌های

حساس، زنده است. بگذریم که باید هدف‌گیری هم می‌کردند. حاضر به صدقه دادنند اما نمی‌خواهند زیر پاها و چرخ‌های در حال عبور بروند یا شاید کسی که مستحق نیست برش دارد. بنابراین، صدقه نمی‌دهند. مسلماً کسانی هم هستند که دولا می‌شوند. اما در کل، آن‌ها که صدقه می‌دهند به خودشان زحمت دولاشدن نمی‌دهند. چیزی که بیش‌تر از هر چیزی از آن خوش‌شان می‌آید، این است که آدم فلک‌زده را از دور ببینند، سکه‌شان را آماده کنند، موقع راه‌رفتن بیندازندش و صدای خدا خیرتان دهدی را بشنوند که در دوردست محو می‌شود. شخصاً، هیچ‌وقت نه چنین چیزی و نه شبیهش را نگفتم، اعتقاد درست و حسابی نداشتم، اما صدایی با دهانم در می‌آورد. دست آخر، یک جور تخته یا طبق گیرم آمد و آن را به گردن و کمرم بستم. از ارتفاعی درست جلو آمده بود، تا روی جیب، لبه‌اش هم از خودم به اندازه‌ی کافی فاصله داشت تا سکه بی‌خطر بخشیده شود. بعضی روزها با گل‌ها، گلبرگ‌ها، غنچه‌ها و گیاهانی که بهشان پیربهار می‌گفتند، پرش می‌کردم، فکر کنم در یک کلام با هر چیزی که به دستم می‌رسید. برای این که دنبال‌شان بگردم، زحمت زیادی به خودم نمی‌دادم، اما هر چیز قشنگی از این دست را برای تخته کنار می‌گذاشتم. لابد خیال کرده بودند که عاشق طبیعتم. بیش‌تر وقت‌ها به آسمان چشم می‌دوختم بدون این که بهش دقت کنم، چرا باید به آن دقت می‌کردم؟ اغلب ترکیبی از سفید، آبی و خاکستری بود و بعد سر شب هم تمام رنگ‌های شبانه را به خودش می‌گرفت. احساس می‌کردم که به آرامی روی چهره‌ام سنگینی می‌کند، صورتم را به آن می‌مالیدم، یک‌گونه و بعد گونه‌ی دیگری را، سرم را این‌طرف و آن‌طرف بر می‌گرداندم. گاهی برای استراحت دادن به گردنم، سرم را روی سینه می‌انداختم. بعد می‌توانستم تخته را در دوردست ببینم، هاله‌ای چندرنگ. به دیوار تکیه می‌دادم اما بدون آرام‌و‌قرار و زخم را از روی یک‌پا روی دیگری می‌انداختم و پشت یقه‌ی کتم را با دست می‌گرفتم. گدایی کردن در حالی که دست‌هایت توی جیب است، تأثیر بدی

می‌گذارد، کارگرها را ناراحت می‌کند، مخصوصاً در زمستان. هیچ‌وقت هم نباید دست‌کش به دست کرد. بچه‌های ول‌گردی هم بودند که تحت عنوان این‌که می‌خواهند پولی بهم بدهند، هرچه را جمع کرده بودم قاپ زدند. می‌خواستند آب نبات بخرند. دکمه‌های شلوارم را یواشکی باز کردم تا خودم را بخارانم. با چهار ناخن و رو به بالا خودم را خاراندم. موها را می‌کشیدم تا آرام شوم. باعث می‌شد زمان بگذرد، وقتی خودم را می‌خاراندم، زمان مثل برق‌وباد می‌گذشت. از نظرم، آدم می‌تواند تا سن هفتادسالگی سرش به خودش گرم باشد، شاید هم بیش‌تر، اما آخرش فقط یک عادت می‌شود. از طرفی، برای این‌که درست‌وحسابی خودم را بخارانم، به چندین دست نیاز داشتم. تمام تنم می‌خارید، جاهای خصوصی، از پشم تا ناف، زیر بغل‌ها، توی ماتحت و بعد لکه‌های اگزما و داء‌الصدف ظاهر می‌شدند که فکر کردن بهشان هم دیوانه‌ام می‌کرد. خاراندن ماتحت بیش‌ترین کیف را داشت. بعداً، وقتی باید قضای حاجت می‌کردم، درد خیلی بدی داشت. اما دیگر به ندرت قضای حاجت می‌کردم. گاهی هواپیمایی رد می‌شد، کُند به چشمم می‌آمد. اغلب، آخر روز می‌دیدم پاچه‌های شلوارم کلا خیس شده‌اند. باید کار سگ‌ها بوده باشد. ادرار خودم خیلی کم بود. اگر بر حسب تصادف لازم به این کار بود، کمی از زیپ بازم بیرون می‌ریختم و همین برای تسکینش کافی بود. یک بار که سر پستم بودم، تا وقتی شب شد ترکش نکردم. اشتهایی نداشتم، خدا وزش باد را برایم ملایم می‌کرد. بعد از کار یک بطری شیر می‌خریدم و شب در آلونکم سر می‌کشیدم. از این بهتر، پسر کوچکی را مجبور می‌کردم برایم شیر بخرد، همیشه همان یک پسر را، بقیه حاضر نبودند کاری برایم بکنند، نمی‌دانم چرا. در ازای زحماتش یک پنی به او دادم. روزی شاهد صحنه‌ی عجیبی بودم. به‌طور عادی چیز زیادی نمی‌دیدم. چیز زیادی هم نمی‌شنیدم. حواسم هم جمع نبود. دقیق‌تر بگویم که آن‌جا نبودم. دقیق‌ترش این‌که به‌گمانم، هیچ‌وقت هیچ‌جایی نبودم. اما آن‌روز باید بر می‌گشتم. مدتی بود که

صدایی مرا می ترساند. دنبال دلیلش نگشتم، چون به خودم گفتم، قطع می شود. اما چون قطع نشد، چاره‌ای نداشتم جز این که دنبال دلیلش بگردم. صدای مردی بود که روی سقف یک ماشین نشسته بود و برای عابران نطق می کرد. دست کم، برداشت من این بود. آن قدر بلند نعره می زد که بخش‌هایی از سخنرانی‌اش به گوشم می رسید. اتحاد... برادران... مارکس... سرمایه... نان و کره... عشق. تمامش برایم نامفهوم بود. اتوموبیل کنار پیاده‌رو نگه داشته شده بود، درست روبه‌روی من، سخنران را از پشت سر دیدم. یک مرتبه برگشت و به من اشاره کرد، انگار که به نمایش گذاشته شده باشم. داد می زد که این آس و پاس، این تفاله را ببینید. اگر چهار دست و پا راه نمی‌رود، به خاطر ترس از توقیف شدن است. پیر، شپشو، بو گندو، به درد کپه‌ی پهن می خورد. هزاران نفر مثل او هستند، بدتر از او، ده هزار نفر، بیست هزار نفر. صدایی گفت، سی هزار نفر. سخنران ادامه داد، هر روز از کنارشان رد می شوید، و وقتی روی یک برنده شرط‌بندی کرده‌اید، یک پول سیاه برای‌شان می اندازید. همان صدا گفت، هیچ اصلاً فکرش را کرده‌اید خدای ناکرده؟ سخنران ادامه داد، یک پنی، دو پنی... صدا گفت، سه پنی. سخنران ادامه داد، هیچ وقت به عقل‌تان نمی‌رسد که خیرخواهی‌تان یک جنایت است، محرک برده‌داری است، احمق فرض کردن و جنایتی سازمان‌یافته است. به این مرده‌ی متحرک نگاهی بیندازید. شاید بگویید تقصیر از خودش است. از او پرسید که تقصیر خودش است یا نه. صدا گفت، خودت پرس. بعد او به جلو خم شد و من را برد که پرسد. تخته‌ام را تکمیل کرده بودم. حالا شامل دو تخته بود که با لولایی به هم چفت می شدند و می توانستم وقتی کارم تمام می شد، تایش کنم و بزمن زیر بغلم. از انجام دادن کارهای خرده‌ریز خوشم می آمد. بنابراین، کهنه را برداشتم، چند سکه‌ای را که گیرم آمده بود توی جیب ریختم، تخته را یکی کرده، تا کردم و زدمش زیر بغلم. سخنران فریاد زد، صدامو می شنوی ای بدبخت مصلوب؟! بعد من از آن جا رفتم، اگرچه

هنوز هوا روشن بود. اما در کل، کنج دنجی بود، رفت و آمد به آن جا زیاد بود اما شلوغ نبود، رونق گرفته و پررفت و آمد بود. باید یک آدم خشکه مذهب بوده باشد، هیچ توضیح دیگری برایش نداشتم. شاید یک دیوانه‌ی فراری بود. قیافه‌ی خوبی داشت، کمی برافروخته بود. هر روز کار نمی‌کردم. در عمل هیچ خرجی نداشتم. حتی توانستم کمی هم برای آخرین روزهای عمرم پس‌انداز کنم. روزهایی که کار نمی‌کردم را با درازکشیدن در آلونکم سر می‌کردم. این آلونک در ملکی شخصی بود، یا چیزی که قبلاً ملکی شخصی در کنار رودخانه بوده است. این ملک، که ورودی اصلی‌اش از یک خیابان باریک، تاریک و ساکت بود، با دیواری محاصره شده بود، البته به جز از سمت رودخانه که مرز شمالی‌اش را به فاصله‌ی حدود سی یارد تعیین می‌کرد. از آخرین باراندازهایش ملغمه‌ای از خانه‌های کوتاه، زمین‌های بایر، حصارها، دودکش‌ها و برج و باروها به چشم می‌خورد. یک میدان رژه هم دیده می‌شد که سربازها سرتاسر سال را در آن فوتبال بازی می‌کردند. فقط پنجره‌های طبقه‌ی همکف - نه، نمی‌توانم. این ملک متروکه به نظر می‌آمد. درهایش قفل بود و مسیرهایش پر از علف شده بود. فقط پنجره‌های طبقه‌ی همکف کرکره داشت. بقیه‌شان شب‌ها گاهی روشن می‌شدند، یکی حالا هم یکی دیگر. دست کم، احساس من این بود. شاید هم نور منعکس شده بود. توی این آلونک، روزی که قبولش کردم، قایقی پیدا کردم، وارونه بود. برش گرداندم، پر از سنگ و تکه چوب کردم، نیمکت‌های پارونش را درآوردم و داخلش جای خوابی برای خودم درست کردم. موش‌ها به خاطر برآمدگی بدنه‌ی قایق به زحمت می‌توانستند خودشان را بهم برسانند. با وجود این، هنوز هم مشتاقش بودند. فقط فکرش را بکنید، یک جسم زنده، چون با وجود همه چیز، هنوز یک جسم زنده بودم. آن قدر که در اقامت‌های الله‌بختکی‌ام با موش‌ها زندگی کرده بودم، ترسی را که در عوام‌الناس بر می‌انگیختند نداشتم. حتا جایی در دلم داشتند. چنان با اطمینان به سمتم می‌آمدند که کم‌ترین

نفرتی در آن پیدا نبود. با حرکاتی گربه‌مانند دست‌شویی می‌کردند. وزغ‌ها شب‌ها، چندین ساعت بی‌حرکت، مگس‌ها را در هوا می‌بلعند. دوست دارند در جایی میان مخفی‌گاه‌ها و هوای آزاد جمع شوند، آستانه‌ها را ترجیح می‌دهند. اما حالا باید با موش‌های آبی دست‌وپنجه نرم می‌کردم، به‌طرزی استثنایی لاغر و وحشی بودند. از این جهت، با تخته پاره‌ها یک جور سرپوش درست کردم. تعداد تخته‌هایی که در زندگی‌ام به آن‌ها برخورده‌ام باورنکردنی‌ست، هیچ‌وقت احتیاجی به یک تخته‌چوب نداشته‌ام اما دم دستم ریخته بود، فقط کافی بود دولا شوم و برش دارم. خوشم می‌آمد که کارهای خرده‌ریز بکنم، نه، آن‌قدرها هم نه، برایم مهم نبود. کاملا قایق را می‌پوشاند، دوباره منظورم آن سرپوش است. کمی به سمت پاشنه‌ی قایق هل دادم، از سینه‌ی قایق رفتم داخلش، پاهایم را بلند کردم و سرپوش را به سمت سینه‌ی قایق هل دادم تا این‌که کاملا رویم را پوشاند. اما پاهایم چه چیزی را فشار می‌داد؟ تیرکی افقی را فشار می‌داد که به این منظور به سرپوش می‌خس کرده بودم، از این کارهای خرده‌ریز متفرقه خوشم می‌آمد. اما بهتر بود از پاشنه‌ی قایق بالا بروم و سرپوش را با دست‌هایم بکشم سر جایش تا کاملا رویم را بپوشاند، بعد هر وقت می‌خواستم بیرون بیایم، به همان شکل هلش دهم جلو. دو میخ بلند را درست در همان جایی که لازم بود به‌عنوان دستگیره کار گذاشتم. این خرت‌وپرت‌های نجاری، اگر بتوانم این‌طور توصیف‌شان کنم، که با هر ابزار و مصالحی که شانسکی پیدا می‌کردم، درست می‌شدند، باعث دلخوشی‌ام بودند. می‌دانستم خیلی زود به آخر می‌رسد، برای همین نقشم را بازی می‌کردم، می‌دانید که، نقش را - چطور بگوییم، نمی‌دانم. باید بگوییم، به‌اندازه‌ی کافی در این قایق راحت بودم. سرپوش آن قدر خوب جا می‌افتاد که مجبور شدم سوراخی در آن ایجاد کنم. بستن چشم‌ها فایده‌ای ندارد، باید در تاریکی باز نگه داشت‌شان، نظر من این است. حرفم خوابیدن نیست، حرفم چیزی‌ست که فکر می‌کنم به آن بیداری می‌گویند. به هر صورت، من در این مدت

خیلی کم می خوابیدم، خوابم نمی آمد، یا خیلی خوابم می آمد، نمی دانم، یا می ترسیدم، نمی دانم. وقتی صاف به پشت دراز می کشیدم، هیچ چیز نمی دیدم به جز، به طرزی مبهم، نور خاکستری آلونک را از شکاف های ریزی که درست بالای سرم بودند. نه این که اصلاً نمی شد چیزی را دید، نه، این زیاده روی ست. به آهستگی، صدای مرغان نوروزی را می شنیدم که در دهانه ی گندابی که آن نزدیکی بود همهمه می کردند. اگر حافظه ام درست یاری کند، نجاسات در کف زردی بیرون زده، با فشار به سمت رودخانه می جهید و صدای رد شدن پرندگان که از گرسنگی و خشم جیغ می زدند، شنیده می شد. صدای شلپ شلوپ آب را می شنیدم که به لبه ی لنگرگاه و ساحل رودخانه می خورد و آن صدای دیگر، خیلی فرق داشت، صدای موجی آزاد بود، آن را هم می شنیدم. من هم، وقتی حرکت می کردم، بیش تر موج را حس می کردم تا قایق را، یا شاید برای من این طور به نظر می رسید و سکون من، سکون گرداب های کوچک بود. شاید غیر ممکن به نظر بیاید. باران را هم گاهی احساس می کردم، چون اغلب می بارید. گاهی یک قطره که از سقف آلونک افتاده بود، روی من از هم می پاشید. تمام این ها، دنیایی تقریباً آبکی می ساخت. بعد هم طبعاً صدای باد بود، یا به عبارت دیگر، صدای بازی چه های متنوعش. اما این به کجا می رسد؟ زوزه کشیدن، زمزمه کردن، نالیدن، آه کشیدن. چیزی که خوش داشتم بشنوم ضربات چکش بود، دنگ دنگ دنگ، که در بیابان دنگ دنگ کند. راستش را بخواهیم تیز هم در می دادم، اما شدید نبود، با نوعی صدای مکش بیرون می آمد و در آن حاشای محکم وا می رفت. نمی دانم تا کی آن جا ماندم. باید بگویم که در جعبه ام خیلی راحت بودم. به نظرم می آمد نسبت به چندسال اخیر مستقل تر شده بودم. این که دیگر کسی نیامد، این که دیگر کسی نتوانست بیاید و ازم بپرسد حالم خوب است و به چیزی احتیاج ندارم، آن وقت ها دیگر خیلی کم پریشانم می کرد. حالم خوب بود، بله کاملاً خوب و دیگر کم تر ترس بدتر شدن حالم را داشتم. و اما نیازهایم انگار تدریجاً به

ابعادم تقلیل یافته بود و اگر بتوان گفت، چنان کیفیت بی نقصی یافته بود که جلوی تمام افکار یاری‌رسانی را می‌گرفت. دانستن این که وجود دارم، هرچند رنگ‌ورورفته و کاذب و در جایی خارج از خودم، روزگاری قدرت این را داشت که زیرورویم کند. آدم منزوی می‌شود، گریزی از آن نیست. آن قدر که گاهی مجبورت می‌کند از خودت بپرسی آیا روی سیاره‌ی درستی به سر می‌بری؟ حتا کلمات تنهایت می‌گذارند، به همین سادگی. شاید این همان موقعی‌ست که ظروف از ارتباط برقرار کردن باز می‌مانند، می‌دانید، ظروف. تو می‌مانی بین دو زمزمه، لابد همان آواز همیشگی، اما ای خدا، چنین فکری هم نمی‌کنم. گاهی می‌خواستم سرپوش را کنار بزنم و از کشتی بیرون بیایم و نمی‌توانستم، خیلی سست و تنبل بودم، از عمق وجودم به جایی که در آن به سر می‌بردم، قانع بودم. احساس می‌کردم، خیابان‌های سرد پر همهمه، چهره‌های مخوف، صداهایی که می‌درند، می‌شکافند، خراش می‌دهند و کبود می‌کنند، خیلی نزدیک منند. بنابراین صبر می‌کردم تا غریزه‌ی قضای حاجت یا حتی ادرار کردن به بیرون آمدن ترغیبم کند. نمی‌خواستم آشیانه‌ام را به گند بکشم! با وجود این، گاهی پیش می‌آمد که این‌طور شود، و حتی بیش‌تر هم تکرار شد. پشتم را خم می‌کردم و در حالی که سفت خودم را نگه می‌داشتم، لبه‌ی شلوارم را پایین می‌کشیدم و کمی به پهلو می‌چرخیدم، به اندازه‌ای که روی سوراخ باز شود. اگر بخواهی پادشاهی کوچکی طراحی کنی، در دل کثافتی عالم‌گیر، پس خودت را رویش خالی کن، وای! تمام مدت کار خودم بوده است. آن فضولات هم خود من بودم، می‌دانم، می‌دانم، اما به هر حال فرقی نمی‌کند. کافی‌ست، کافی‌ست، مورد بعدی این است که رویاهایی می‌دیدم، منی که هیچ‌وقت نمی‌دیدم، مگر گاهی در خوابم، که هیچ‌وقت هم رویاهای صادق‌ای که می‌شد به یاد بیاورم‌شان، نداشتم، مگر وقتی بچه بودم، این در افسانه‌ام خواهد آمد. از آن جا که شب بود و تنها در قایقم بودم، می‌دانستم که رویا بودند. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

بنابراین، در قایقم بودم و روی آب می‌سریدم. مجبور نبودم پارو بزنم، جزر آب مرا جابه‌جا می‌کرد. به هر حال، هیچ پارویی به چشمم نخورد، باید برده باشندشان. من یک تخته داشتم، شاید بقایای یک نیمکت بود، وقتی خیلی نزدیک ساحل رود می‌شدم یا وقتی اسکله‌ای یا قایقی تفریحی موقع لنگراندازی نزدیکم می‌شد از آن استفاده می‌کردم. ستاره در آسمان بود، خیلی زیاد. خبر نداشتم هوا چطور است، نه سردم بود، نه گرم و همه چیز در آرامش فرو رفته بود. ساحل رودخانه بیش‌تر و بیش‌تر دور می‌شد، چاره‌ای نبود، خیلی نگذشت که دیگر نمی‌دیدم‌شان. هر چه رودخانه پهن‌تر می‌شد، چراغ‌ها کم‌سوتر و تعدادشان کم‌تر می‌شد. آدم‌ها آن جا روی خشکی خوابیده بودند، تن‌ها برای رنج‌ها و خوشی‌های فردا جانی تازه می‌گرفتند. حالا قایق سر نمی‌خورد، این‌ور و آن‌ور می‌رفت، امواج پرتلاطم خلیج به آن می‌خورد. همه چیز آرام به نظر می‌آمد و با وجود این، کف داخل قایق را می‌شست. حالا هوای دریایی از همه جا احاطه‌ام کرده بود، هیچ پناه دیگری جز خشکی نداشتم و پناهی در خشکی در چنین شرایطی به چه دردی می‌خورد. فانوس‌های دریایی را می‌دیدم، کلا چهارتا بودند، یک قایق فانوس‌دار هم بود. خیلی خوب می‌شناختم‌شان، حتا از بچگی خیلی خوب می‌شناختم‌شان. سر شب بود، با پدرم روی یک بلندی بودم، دستم را گرفته بود. خوش داشتم با حرکتی از سر دوست‌داشتنی حامیانه مرا بکشد نزدیک خودش، اما حواسش پی چیزهای دیگری بود. اسامی کوه‌ها را هم به من یاد داده بود. برای خلاص شدن از دست این رویاها، نور شناورهای راه‌نما را هم می‌دیدم، دریا پر از آن‌ها به نظر می‌آمد، قرمز و سبز، حتا در کمال تعجبم، زرد. روی دامنه‌های کوه که تنه‌ی یک پارچه‌اش از پشت شهر قد راست کرده بود، آتش از طلایی به سرخ تبدیل می‌شد و از سرخ به طلایی. می‌دانستم چیست، سرو کوهی بود که می‌سوخت. چقدر خودم وقتی بچه بودم، کبریت زیرش گرفته بودم. چندساعت بعدش، در خانه‌ام، پیش از این که به تخت خواب بروم، از

پنجره‌ی بلندم آتشی را که به راه انداخته بودم، تماشا می‌کردم. بنابراین آن شب، روی دریا، روی خشکی و در آسمان از آتش دوردست‌ها می‌درخشید و من با جریان آب و جزرومد پیش می‌رفتم. متوجه شدم که کلاهم با چیزی، فکر کنم یک جور بند، به جادکمه‌ام گره زده شده بود. از جایم در پاشنه‌ی قایق بلند شدم و صدای چکاچک بلندی آمد. صدای زنجیر بود. یک سرش به سینه‌ی قایق و سر دیگرش دور کمرم بسته شده بود. حتماً از قبل سوراخی در چوب‌های کف ایجاد کرده بودم، چون روی زانوهایم نشسته بودم و با چاقویم درپوشش را بر می‌داشتم. سوراخ کوچک بود و آب به آرامی بالا آمد. با در نظرگرفتن همه‌چیز، به جز حوادث، نیم‌ساعتی زمان می‌برد. ته قایق نشستم، پاهایم را دراز کردم، پشتم را به خوبی به کیسه‌هایی پر از علف تکیه دادم که به‌جای نازبالش ازشان استفاده می‌کردم، آرام‌بخشم را قورت دادم. دریا، آسمان، کوه‌ها و جزایر به هم نزدیک شده و با انقباض قلبی شدید لهنم می‌کردند و بعد تا دورترین محدوده‌های فضا پراکنده می‌شدند. حافظه از داستانی که امکان داشت تعریف کنم، رنگ می‌باخت و سرد می‌شد، داستانی شبیه به زندگی‌ام، یعنی بدون شهادتی برای پایان دادن به آن یا قدرت ادامه‌دادنش.